



# از کدام مری حرف می زنیم؟



حبیبه جعفری

لیلا باز می خواهد همان سؤال تکراری را پرسان کند؛ «می دانم سؤال چیست. خودم هم نمی دانم ما چرا باید دور باشیم؟ از مادر بزرگ، از قوم و خویش، از... از همه چیز؛ می بینی لیلا! من همو رقم که قصه ات را بلد شدم، از تمام چیزی که در سرت می گذرد، باخبرم. تقصیر خودت است؛ از بس که همیشه تکرارشان می کنی!» لیلا صدای فکرها را نمی شنود. سرش را که روی زانویش می گذارد، آرام تر می شود. فکر می کنم که همه چیز را فراموش می کند. تارهای موی سفید دو طرف فرق سرش بیشتر شده است.

بعضی وقت ها فراموش می کنم که لیلا فقط سی و سه سال دارد.

ساعت بالای سر لیلا ۱۰ شب را نشان می دهد؛ نمی دانم که گذشتن سه ساعت از وقتی که لیلا پشت تلفن با پدر بزرگ صحبت کرده بود، برای آرام تر شدن لیلا بس است یا نه؟ باید روزها، شاید هم سال های بیشتری بگذرد تا لیلا فراموش کند که پدر بزرگ او را نشناخته است. جوان قصه مادر بزرگ هم خاتون را نشناخته بود، فقط شنیده بود که کوه های بابا، گولی دارد که مردم را می خورد و هیچ کس زنده از آن کوه بر نمی گردد. جوان کسی را ندیده بود که از کوه بالا شود. حرف های شان زیاد طول نکشیده بود؛ پدر بزرگ لیلا را نشناخته بود. فکر می کرد دختر کاکا نوید است که هنوز با او گپ می زند، سهیلا به پدر بزرگ گفته بود که لیلا می خواهد با او گپ بزند. قیافه خوشحال

«همیشه یک رقم بوی سوختگی از تمام جای ای کوه بلند می شه؛ به گمان آدم می رسه که بوی پشم، یا موی سوخته است.»  
لیلا هر وقت دل تنگ می شد، این قصه را برایم تعریف می کرد؛ این قصه سوغات مادر بزرگ بود از مزار شریف، برای اولین نواسه اش. چشم های لیلا را که می بینم، درمندی اش را می فهمم، لیلا رقم آدم هایی شده است که تازگی ها کدام کس و کارش از دنیا رفته باشد.

«تمام بدن خاتون آتیش گرفته بود، خاتون خود را جمع کرده بود و بکنسره خودش را به تنه درختا می زد؛ مردک جوان آرام آرام از کنارش رد می شد. مردم که می بینن جوان به سلامت از کوه رد شده است، او را به بغل می گیرن و روی سر خود بلند می کنن و تارو زها برایش جشن می گیرن. او نه فقط پیش دوست هایش که پیش تمام مردم قهرمان نام شده بود.»

لیلا دیگر چیزی نگفت؛ آخر قصه لیلا، نه، قصه مادر بزرگ همین جا بود: -سمانه!

صدای لیلا گرفته است. نمی دانم به خاطر خاتون است که سال ها می شد مرده بود یا به خاطر خودش است که تازه فهمیده بود که...

- سمانه چرا ما باید...

- باید چی؟

لیلا که بیشتر به شادی کودکانه می ماند، درهم شد وقتی پدر بزرگ در گوشی تلفن گفت: لیلا کیست؟!

صورت سهیلا خندان بود. دل تنگ نمی شد. یک سالی می شد که به قول پدر بزرگ، عروس ایرانی ها شده بود؛ سهیلا می گفت که پدر بزرگ هر کسی را که افغانستان را ترک کرده و به ایران آمده، ایرانی می دانست. می گفت مردمی هم که بعد از سال ها به افغانستان بر می گشتند هم ایرانی و خارجی لقب می گرفتند. در این یک سال فهمیده بودم که سهیلا بیشتر وقتی می خندد که یکی از مزار شریف زنگ بزند؛ احوال خانگی شان را پرسان کند، پدر بزرگ، پدر و مادرش و تمام آدم هایی را که او در مزار شریف می شناخت. سهیلا حتی وقتی از خوب بودن حال گاو مادرش هم باخبر می شد و می فهمید که شیرش زیاد شده، می خندید.

وقتی پدر بزرگ به لیلا گفت به جاوید بگوئید کی می خواهد برگردد خانه، گوشی را از گوشش دور کرد و به سهیلا داد، رویش را از سهیلا و گوشی برگرداند و به پنجره خیره شد. سرم را نزدیک گوش سهیلا برده بودم. صدایی خسته، بریده بریده می گفت:

- جاوید بگین بیایه.

سرم را کنار کشیدم. لیلا انگشتش را به لبش گذاشته بود. ملتسمانه به سهیلا نگاه می کرد. سهیلا می گفت:

- خب، خب، می گم.

صدای پدر بزرگ را نمی شنیدم.

- نه خانه شان نزدیک نیست، گاه گاهی یک سر می زنه.

باد سردی از پنجره باز می آمد. لیلا مات به دست سهیلا، که از میله های پنجره گرفته بود، نگاه می کرد، نزدیکش رفته بود و سرش را کنار گوش او خم کرده بود. سهیلا گفت:

- قطع شد.

چادری گاجش را که از روی سرش خورده بود کشید:

- یکسره از جاوید پرسان می کنه، می گوید اگه نیایه عاقش می کنم.

عمو جاوید دلش نیست برگردد افغانستان. سهیلا باید این را به پدر بزرگ می گفت، می گفت که گاه گاه سرزدن عمو جاوید به خانه ما سالی دو بار است. بیچاره پدر بزرگ، نمی داند جاویدش به تنها چیزی که فکر نمی کند، اوست؛ نه! عمو جاوید به هیچ چیزی فکر نمی کند. نمی تواند فکر کند، آدمی که بعد از نماز صبح سرش را با بوته های گوجه و خوشه های گندم گرم می کند، تا شب که شد راحت بخوابد، نمی تواند به چیز دیگری فکر کند. عمو جاوید حتی زن و بچه خودش را هم همان سالی دو بار می بیند، عمو جاوید جوان نیست. او فقط سی سال از پدر هشتاد ساله اش کوچک تر است. شاید خاتون هم خیلی پیر بوده! لیلا می گفت: مرد جوان برای این که در شرطی که با دوستانش گذاشته بوده، برنده شود، به آن کوه می رود. او خاتون را می بیند و صدایش را می شنود. خاتون از این که او تنها به کوه آمده، از جوان خوشش می آید و می خواهد به او نزدیک شود. پدر بزرگ چرا می خواهد عمو جاوید برگردد افغانستان؟ سهیلا باید به پدر بزرگ می گفت که عمو جاوید برای خودش در یکی از روستاهای نیشابور افغانستانی دارد که حاضر نیست با هیچ جای دیگر عوضش کند.

این فروردین که بیاید از آمدن عمو جاوید به ایران سی سال می گذرد. سی سال از وقتی که پدر بزرگ بین گندمزار آتش گرفته اش ایستاده بود و از

لای دود و خاکستری که هوا را گرفته بود، رفتن پسرهایش را تماشا می کرد. پدر بزرگ حاضر نشده بود حتی قشلاق شان را ترک کند. بعدها شنیدیم که مادر بزرگ، همیشه پدر بزرگ را سرکوفت می زده است که چرا برای برگرداندن بچه هایش کاری نکرده است. مادر بزرگ خروسی را که هر غروب بیرون آغوش می ایستد تا می غها و جوجه هایش به آغل شان بروند را بهتر از پدر بزرگ می دانسته. پدر بزرگ نامه نوشته بود. لیلا نامه او را نگهداشته است. برای پسر بزرگش: نور دو دیدمه با آمدن خود پدر و مادر پیر و چشم به راحت را خوشحال کن.

عاقی که سهیلا از آن حرف می زد، سال ها پیش دامن پدر را گرفته بود. هر وقت می شنوم پدری می خواهد فرزندش را عاق کند دلم می لرزد، یاد کپه خاکی می افتم که قرار است چند لحظه بعد تر جلوی چشم های من و لیلا و مادر تمام چهل سالگی مردی را که تا دیروز پدرمان بوده را در خود دفن کند. عاق، عاق؛ آن قدر بلند این کلمه را تکرار می کنم که لیلا سرش را بلند می کند و متعجب نگاهم می کند:

- بیچاره پیر مرد.

نمی فهمم منظورش از پیر مرد کیست؟

- پدر بزرگه می گی؟

لیلا آه می کشد:

- دلم می خواهد همه شان را نفرین کنم.

با خودم می گویم: لیلا حق دارد یا پدر بزرگ؟

- هیچ فکر نمی کنه که ما بچه های پسر بزرگش هستیم؟

آن جوان هم فکر نکرده بود که باید به حرف های خاتون گوش دهد، که نباید از او دوری می کرد، وقتی خاتون آرام آرام به سمت او می آمد. جوان یک روز تمام از دست خاتون می گریزد و خاتون هم دنبالش تا این که هردو خسته رو به روی هم می نشینند. خاتون از نشستن جوان تقلید می کند. جوان می فهمد که خاتون نه تنها از نشستن که از تمام کارهایی که او می کند تقلید می کند.

پدر بزرگ دنبال ما نیامده بود. دوست داشتم تا زودتر به دنیا می آمدم. شاید مثل سه سالگی لیلا روی زانوی پدر بزرگ می نشستم و او موهام را نوازش می کرد. من و لیلا مثل جوان قصه مادر بزرگ نمی شدیم که روغن به بدنش بمالد و آتش نزدیک خود ببرد که خاتون هم همان کار را بکند و آتش بگیرد. مادر بزرگ زنده نیست که باز هم از مزار شریف بیاید و برای من و لیلا قصه تعریف کند.

به تارهای موی سفید لیلا نگاه می کنم. بیست سال می گذرد از وقتی که چند مرد آرام آرام با بیل های شان خاک ها را روی پدر می ریختند. پدر بزرگ این ها را ندیده است. پدر بزرگ صورت چروک لیلا را هم ندیده است. اگر می دید، این قدر راحت نمی گفت لیلا کیست؟ نمی دانم وقتی پدر بزرگی نوه اش را نمی شناسد چه معنایی می دهد؟ هر چه باشد هیچ وقت پدر بزرگ را ندیده ام. لیلا حداقل تا سه سالگی اش با پدر بزرگ بوده است. دوست دارم حتی برای یک بار هم شده او را ببینم و بگویم عمو جاوید را عاق نکنند، بگذارند او هر کجا که دوست دارد زندگی کند. اگر پدر بزرگ را ببینم حتما از او می خواهم برابرم تعریف کند که مردم، از آن مرد که باعث مردن خاتون شده بود، پرسیده اند که خاتون چه شکلی بوده؟ اصلا برای چه خاتون در کوه زندگی می کرده؟